

خورشید دست‌هایش را می‌تکاند و آخرین برگ‌ها از روی شانه‌هایش بر زمین می‌ریزند. کودکی، سنگ میان برکه می‌اندازد. آب خودش را بالا می‌کشد تا او را ببیند. شهر مثل نخلستانی میان کویر است. نسیم ملایمی از میان شاخه‌ها عبور می‌کند و در ذهن برگ‌ها اندیشه‌ای مطلوب جریان می‌گیرد. هیچ‌کس تا به حال جز نخل میان شهر، چیزی ندیده است. کودکی با جامه‌ای بلند و سپید، روبروی درب چوبی خانه‌ای نشسته است. مژگانش در سایه‌ی برگ‌های کشیده‌ی نخل تا گونه‌هایش کشیده شده‌اند. مردم بی‌تفاوت از روبرویش رد می‌شوند و حتی سایه‌ی دستی بر سر پسرک نمی‌نشینند. یک نفر می‌گوید: مادر او سال‌هاست که مرده است. پسرک زمزمه می‌کند. مادرم را خورشید به آسمان برده است. او روزی به زمین باز می‌گردد. امشب کویر شهر، تصویر تازه‌ای به خود گرفته است. مهتاب خوشه‌هایش را بردوش دیوارها آویزان می‌کند. در سایه روشن خانه زمین در اندیشه‌ی اتفاقی تازه چشم بر آسمان دوخته است. زمزمه‌ای آرام به گوش می‌رسد. پسرک می‌گوید: امشب مادرم به زمین خواهد آمد. دیواره‌های کاه گلی تبسم می‌کنند و دست برگردن هم انداخته، گویا دور خانه‌ای حلقه زده‌اند. مهتاب تمام خوشه‌هایش را بردیوارهای این خانه می‌ریزد. پسرک در میان کوچه به راه می‌افتد. صدای کشیده شدن خیزران بر زمین سکوت را برای او می‌شکند. آب برکه تکان ملایمی می‌خورد و کودک

پاهایش را میان آب می‌گذارد. نسیم سردی پاهایش را نوازش می‌کند. لبخندی عمیق بر لب‌های پسرک نقش می‌بندد. نور ماه بر زمین می‌تابد. او گمان می‌کند دامن مادرش برخاک کشیده می‌شود. پسرک به آسمان نگاه می‌کند. چیزی خبر از اتفاقی عجیب می‌دهد. آسمان تمام ستاره‌هایش را بردوش دیوارهای شهر می‌بارد. برقی از شادی در چشم‌های پسرک می‌درخشد. از آسمان تا زمین جامه‌ی بلند و نورانی کشیده می‌شود. تنها یک خانه است که چون خورشید می‌درخشد. پسرک شروع به دویدن می‌کند. چیزی در سینه‌ی پسرک که موج می‌زند. ولوله‌ای در آسمان برپا شده است. نخل‌ها سربه هم آورده گویا می‌خواهند ریشه‌های خود را از خاک بیرون بکشند و آن خانه را تماشا کنند. مهتاب در آسمان و خورشید به زمین آمده است. خورشید از میان کوچه‌ها می‌گذرد و بر سقف خانه‌ها دامن می‌کشد. پسرک با هلهله‌ای شاد به دنبال خورشید می‌دود. خورشید میان خانه‌ای بر زمین می‌نشیند. چیزی تمام گونه‌های پسرک را از شوق گلگون کرده است. خورشید دست‌هایش را بر سر پسر سایه کرده است. گویا مادرش از آسمان به زمین آمده است. صدای گریه‌ی طفلی از میان خانه به گوش می‌رسد. زمین باتمام وسعت خود در لباسی سپید درآمده است. دیگر اثری از نخل‌ها باقی نیست. عطر سیب تمام شهر را در میان گرفته است.

شکوفه‌ی سیب

معصومه اسماعیلی

